ف

شانزدهمین رشتهٔ انتشارات مجلهٔ ادبی نسیم صبا

مثنوی

بهاریه

پیر و جوان

از آثار

میرزا نصیرالدین محمد

باهتمام این بنده

ح . کوهی کرمانی
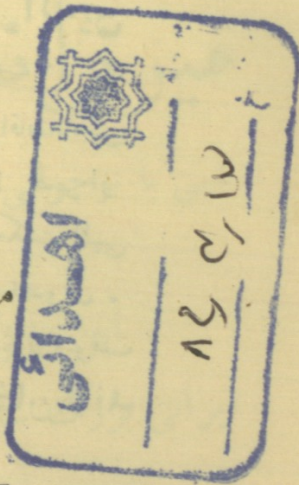
محل فروش
خیابان پشت شهرداری کتابخانه کانون
خیابان شاه آباد کتابخانه ترقی
« لاله‌زار » طهران
و سایر کتابخانه های مهم

بهاء ۲ ریال

طهران ابان ۱۳۱۶

چاپخانهٔ کانون

بهاریه

یا مثنوی پیر وجوان

یکی از بهترین آثار منظوم **میرزا نصیرالدین محمد جهرمی** ، معروف باصفهانی است .

مولد میرزا نصیر جهرم فارس و اقامتگاهش مدتی اصفهان ویکچند شیراز بوده ، میرزا نصیر از دانشمندان بزرك بود و در علوم ریاضی و حکمت الهی و فن طبابت تبحری بکمال داشته و طبیب مخصوص **کریم خان زند** بود وتاپایان زندگانی درشیراز متوقف و درسال **(۱۱۹۱)** هنگام استیلای **زکی خان زند** برفارس جهانرا بدرود گفت .

میرزانصیر مؤلفات عدیده در حکمت الهی وطب و نجوم وغیره واشعار نغز ودلپسند بفارسی وتازی از خود بیادگار گذاشته از جمله مثنوی پیر وجوان است که برنامه دانشپایه‌های ادبی شده لطافت مضامین وسادگی الفاظ و معانی بکر و بدیع مطبوع خاص وعام گردیده وتاکنون چندین مرتبه طبع و نشر یافته ، چون مثنوی مزبوررا طالب بسیار است این جانب **کوهی کرمانی** بچاپ مجدد آن اقدام نمود امید است که مقبول خاطر عموم ، خاصه ارباب فضل و دانش واقع گردد .

طهران آبانماه ۱۳۱۶ — **ح. کوهی کرمانی**

مدیر مجلهٔ نسیم صبا
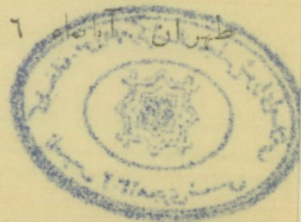
بقلم استاد ارجمند آقای لطفعلی صورتگر

میرزا نصیر اصفهانی

شبی با نوجوانی گفت پیری
کهن دردی کشی صافی ضمیری

این مرد بزرگ که با رسوم و عادات ایرانی بزرگ شده ودر مکتب استادان ادبیات فارسی شاعری آموخته و از آنهمه سبکها که برای نمایش مناظر بمبالغه و اغراق توسل میجستند متاثر است، این ذوق لطیف و خامه افسونکاررا که بکمك تزئین صورتگران مانند است دراشعار مثنوی وی آشکار است از کجا آورده است ؟

میرزا نصیر مثل سایر شعراء ایرانی ـ اشعار خودرا هیچوقت در آغوش طبیعت نسروده است او مانند (بایرون) باامواج دریا آشنائی نداشته و مانند دیگر سخن پردازان اروپائی باطبیعت

آزاد آشنائی نداشته است تا آنگاه که امواج دریا را وصف میکند صدای اصطکاك امواج را بصخره های ساحل شنیده یا رقص مستی آور قطرات آب وآن کف الماسگون را نگریسته باشد او مثل سایر پیران تحصیل کردهٔ ایرانی با آن عمامه وردا وآن قیافه متزاهد و روح خلوت گزین همیشه هنگام مغرب ازمسجد بخانه باز گشته ودرب اطاق خود را بسته مشغول مطالعه شده است . برای او خنده صبح فرودین وعشوه نسیم بهاری در کنار دریچه اطاق مشهود بوده است نه در میان چمن زمرد فام و پهلوی گلهائی که بامداد درآب مرواریدی چشمه سار روی شسته و بمرغوله خود شانه میزنند .

شاید در تمام ایام اردی بهشتی فقط در یکی از روزهای جمعه بهنگام عصر در نهایت تأنی و وقار تا بدروازه شهر رفته و آنجا ساعتی درنگ کرده و بتماشای گذرندگان مشغول شده و

قبل از زوال مرئی شفق بخانه مراجعت نموده در میان کتابهای خود فرو رفته است . روح این مرد بنا به طبیعت عزلت گزین وی بایستی سرد و غیر طبیعی بوده اگر هم قصیدهٔ بسراید سر تا پاحاوی آن مضامینی باشد، که جز تصنعات مجازی چیز دیگری را نمایش ندهد . بعبارة اخری میرزا نصیر بایستی یك « خسرو شیرین » بتقلید حکیم نظامی ساخته و آنهم تا درجهٔ پای بند تجنیس و سایر صنایع لفظی شده باشد که در نظر اکثر ارباب ذوق ایرانی دلفریب و برای صاحبان تذاکر زمینه خوبی راتدارك نموده باشد

اما این مرد بزرگ برخلاف انتظارات ما با روحی پر شور و مغزی باز نشیط و چالاك جلوه میکند اشعار وی از چشم آنها که دردایره انس وانجذاب افتاده اند سرشك تأثر جاری ساخته و برای آن روح های با سعادت ونشاطی که

بهمراهی فصل فروردین حقیقة جـوان میشود
ابیات او ترا نه بلبل ، دلفریبی بنفشه جویبـار
و لطافت طربناکی آسمان بهاری‌را بخاطر آورده
و انسان را بیك گشت و تفرجی بر چمن های
سبز صحرا دعوت میکند. وجود این سلیقه در
روح غیر موافق با سلقینه صوفی مشربی ایرانی
برای آنست که ثابت شود سر زمین‌ایران‌همواره
ازذوق‌های‌فیاض‌وقریحه‌های‌سحرانگیزخالی‌نبوده
واشعاردوره‌های اخیر نیز عرفاً سردو ساختگی‌و
تقلیدی‌نیست‌واشعار دوره‌های‌اخیرراا‌ینقدرسردو
بلاتاثر و بی روح ندانیم.

***

میرزا نصیر در گشت و تفرج مختصر
خویش باز گشته در خانه خود بعنوان پیری
روشندل چنانکه هست برای جوانی‌که آتش عشق
روح وی را برافروخته و نشاط و چالاکی را
در معارضه با سودای محبت از کف داده است

صحبت کرده میخواهد جوان بیچاره را تسلیت
بخشیده فروغ امید را در دل وی بر افروزد
از میل فطری جوانـان بتفریح و سر گرمی
شروع مینماید! روح او بماورای اطاق مسقف
خویش رفته یك روز بهاری دلفریبی را بجوان
می‌نمایاند :

باد ملایم فروردین شوخ‌مشربانه‌درختان
باغ را که هر یك پیرایهٔ زمردین بتن آراسته‌اند
تکان داده بقدری لطیف و معاشقه کننده‌میگذرد
که سطح تابناك وجلاخوردهٔ آب رانیز نلرزانده
و شمایل دخترکان چمن را که در آب تماشا
میکنند متزلزل نمیسازد ابر،از گوشه‌و کنارمشاطه
اسا بفرق گلهـا عطر پاشی میکنند امانه‌چنان
تند که دامن بنفشه و سوسن را بـا گل و لای
آغشته نموده آرایش نرگسی را بهم زند
گلها تبسم میکنند ، تذرومی خندد ،
گنجشهای زرد برروی شاخه‌های سبز گندم‌بال

زده سینه های خودرا بی‌محابادرمعرض ملامسه
تند شعاع آفتاب میگذرانده در سمت مغرب
نظر انداز قوس و قزح مثل یك طاق ملون زیبائی
بر روی گلهای شقایق بنا شده وتا سقف آسمان
رفته و باز بر روی گلهای اشرفی فرود آمده
است . گیتی جوان جشن گرفته و عید طبیعت
با همه زیبائی دلفریبی شروع شده است . آیا
روح چالاك و هوس انگیز جوان دراین ایام
فرخنده بهار باز بانعزال متوجه شده و کلبهٔ
تاریك پیرمرد را بر غلغله وهیاهوی باغ ترجیح
میدهد ؟ جوان - جوان موضوع داستان - سر
سخت است و باین دام هائی که ماهرانه برای
صید دل وی پاشیده شده اعتنا نمیکند و نطق
دلفریب پیر مرد ابداً دروی اثر نکرده . این است
که به تفکرات دردناك خود فرورفته جواب
نمیدهد .

کهن سال ما درمقابل این سختی ولجاج

ازمیدان درنرفته بدون ذره تکدر وافسردگی دام
را عوض کرده یك پیرایه نوین بقامت بوستان
می پوشاند :

در کنار جویبار ، پسری جوان با گونهٔ
افروخته خم شده دارد در کاسهٔ شقایقی که قطرات
باران در آن جمع شده و یك آئینهٔ پاك
بی غباری را تشکیل داده است چهرهٔ پاك
خویش را نگریسته و آن چشمهای جادو فریب
را تماشا میکند ، آنطرف باغ یکدسته دختران
خردسال بچیدن گلهای بنفشه مشغول و برای
آرایش گیسوهای سیاه دسته می‌بندند . آنجا ،
در زیر سایهٔ درخت تنومند سیب که شکوفه‌های
دلربای وی مثل ستارگان آسمان میدرخشید
دسته دوشیزهٔ دیگری بشوخ طبعی و طربناکی
آواز میخوانند ، صدای صاف و زننده آنها بیدیگر
مخلوط شده واحیاناً برگ‌های شکوفه ازاثر تموج
نغمات ملیح جدا شده و بفرق آنها میافتد بلبلی

از شاخه بید در جواب آن سرودهای روح افزا
چهچه میزند. باغ پر از نشید و خررشی است
خداوند حسن و جمال بمهمانی ربة‌النوع عیش
و کامرانی آمده است. آیا روح جوان بتماشا
این بهشت زمینی رغبت نمیکند و آیا ممکن
نیست اوهم مثل آن بلبل بینوا که بانتظار دیدار
معشوق خروش آورده در یکی از گوشه های
خلوت باغ بروی چمن زمردین نرمی تکیه‌داده
و باهنگ آواز دوشیزگان شوخ‌طبع وسبك‌سری که
بوستان را بآوای خود بستوه آورده و زاغ و
کلاغ را آواره کرده‌اند ازدل تنگ ناله‌بر آورده
و بیاد افسردگیهای خود اشکی به پیشانی سبزه
بچکاند؟

نه، هنوز هم تمرد و عصیان روح جوان
را دستخوش خویش دارد. برای او که‌دل‌خود
را در شهر جا گذارده چه فائده خواهد داشت
بباغی برود که طبیعت آنرا برای کامرانی دلهای

بی اندوه آراسته است. باز بکهن سال جوابی
نداده و دام دومین نیز نتیجه نمی بخشد.

این بار فکر پیرمرد نقشه استادانه
جدیدی کشیده و بجای قلم نازك موئین نیشتر
بدست میگیرد. اگر دل سودازدهٔ بی‌دلبندی به
نشاط گیتی ذی علاقه نیست. آیا نمیتوان
درمانده دیگری‌رابرای‌تماشای باغ باخودهمدست
نمود و سوخته دلی چندرا گرد یکدیگر آورد؟

عاشقی که سودای محبت در قلبش زبانه
میکشد دردمندی که از محبوب خودجفا کشیده
و با ناکامی و حرمان مانوس است سودازدهٔ
که رموز عشق و انجذاب را فرا گرفته چشم
فریبنده‌ای‌اسیرش ساخته باشد برای همدردی با
ناکام دیگر بزرگترین تسلی است.

دست بدست هم داده راه بوستان را طی
کنند، بر سر بنفشه بیاد گیسوی معشوق‌اشکی
ببارند و چنانچه فرخی میگوید از میان گ

این سخن بشنوند که :

بنفشه گفت که گر یار تو بشد مگری
بیادگار دو زلفش مرا بگیر و بدار

به نسیم عشوه بـاز فروردین از شور
اشتیاق و جذبات انس حکایت بگویند برپیشانی
عروس بوستان بوسهٔ گرمی زده‌دلداده خویش را
یاد کنند.

جوان از حال میرود. گریه اندوه و
تاثر در چشمهـای وی درخشیدن گرفته و بی
اختیار از سوز درون دردمندانه فریاد میکشد :
چیست این زندگانی سراسر تیره روزی
و نا کامی ؟ از این شکنجه و اضطراب روز
افزون چه تمتعی میتوان گرفت و زندگانی آلوده
با بدبختی و ملال برای چه خوبست ؟ بهـار
بیاید ، آسمان تبسم کند ، گلها بدرخشند باز
گیتی چرخ دیگر بخود زده این همه شادمانی
و عشرت را بیك سو که شیون عالمگیر تبدیل

نماید و زاغ برمزار این همه دلسوخته ای
که بدیار عدم رفته‌اند نوحه سرائی خواهد نمود
پس دل دردمندی که بدنیا بادیدهٔ ناکامی وحرمان
مینگرد بر این جفای طبیعت بچه روی رغبت
نموده و با چه امید برسینه چاك چاك چمن
پای کوبی نماید ؟ پیر ، در مقابل این جواب
شورانگیز که از دلی متاثر بیرون آمده‌ازمیدان
در میرود و آن همه نصایح واندرز را فراموش
نموده قوت استدلال خویش را تمام و بتفکرات
دردناك جوان تسلیم شده‌سکوت‌مینمایدوداستان
تقریباً ختم میشود :

***

میرزانصیر در ابتدای داستان سخت
چابك وچالاك وقوی دل بوده و رنگ‌آمیزیهای
او استادانه است و پردهٔ نقـاشی خودرا رشید
و ماهرانه آغاز نموده است امـا هرقدرپردهٔ‌کار
دست وی رود باتمام میرود دستش لرزان شده

و آخرین نازك کاریها را با مسامحه و ساختگی
انجام داده است وبالاخره چون آن ذوقی که در
نقاشها موجود است و میداند کجا قلم را زمین
بگذارد در وی بطورکامل وجود نداشته نتوانسته
است بفهمد کجا ختم سخن نماید ازاین روی
رشته سخن را آنقدرطولانی نموده که قسمت اخیر
مثنوی وی بکلی بی رمق و خالی ازدلفریبی شده است .
این شخص مثل کنجکاوی که میخواهد
در اولین حمله خصم را زبون نماید هرچه داشته
در همان اولین بار بمیدان آورده و بموضوع حمله
کرده است اماصلاح وی متأسفانه برای ناتوان ساختن
حریف کافی نبوده وبالاخره موضوع اوراشکست داده
است . هرچه هست انکار نمیتوان نمود که
میرزا نصیر در میدان سخن کار آزموده پهلوانی
بوده است . رسوم میدان داری اصول شهامت و
قهرمانی ، وقواعد جنگ آزمائی را خوب آموخته
اگرهم شکست خورده تنها از نیرنك و حیله

حریف بوده و مخصوصاً جائی مغلوب شده است
که اگر متانت و برد باری مختصری نموده و
آخرین حملهٔ حریف را که خیلی سبك و کم اثر بوده
رد کرده بود جنگ را بفتح و مظفریت خود خاتمه میداد
نام این سخن سرای مرده امروز با
آن تعظیم و ستایشی که حقاً شایسته اوست برده
نمیشود و این بدان جهة است که اثر کوتاه وی
دردسترس مشتاقان آثاربدیع وبکر ایرانی واقع نشده
وهزاران دیوان دیگر اورا مجال فریبندگی داداند .
در بوستان ادبیات ایرانی از هرگونه گل
و ریحان که همه مشام جان را لذت می بخشد
فروان است . در آن میان گلی نغز ولطیف که
از سادگی و شرم در زیر برگها پوشیده مانده
کمتر بچشم میآید اما روزی که دست گلچین
برگهای متراکم را میگشاید این گل سیراب
مستی و طرب دیگری میآورد و در روح آدمی
تأثیری ویژه خویش خواهد داشت .

بسم الله الرحمن الرحیم

شبی با نو جوانی گفت پیری
کهن دردی کشی صافی ضمیری
چو خم صاحبدلی روشن روانی
در این دیر کهن پیر مغانی
که باد نوبهار از ابر آزار
شنیدم خیمه زد بر طرف گلزار
بهر گلبن هزاری ساز برداشت
بهر سروی تذرو آواز برداشت
صلای یوسف گل شد جهانگیر
زلیخای جوان شد عالم پیر
مشو غافل که ایام بهار است
سراسر کوه و صحرا لاله زار است
فرح بخش از طراوت طرف باغ است
نشاط افزا فضای دشت وراغ است

فلك را خیمه سیمابی اساس است
عروس خاك زنگاری لباس است
جهان رشك نگارستان چین است
صبارا مشك چین در آستین است
زمان عیسی دم و عنبر سرشت است
زمین مینووش از اردی بهشت است
چو می باران نیسان خوشگوار است
قدح در دست ابر نوبهار است
شراب فیض در مینای ابر است
بیا پی رشحهٔ صهبای ابر است
گلستان خوش چو روی باده نوش است
چمن دلکش چو کوی می فروش است
رخ گل را که عکس روی یار است
هوا مشاطه آب آئینه دار است
پریشان زلف سنبل از نسیم است
نسیم از بوی اوعنبر شمیم است

بنفشه بر کنار جویباران

چو خط گرد رخ سیمین‌عذاران

قد سروسهی بر طرف گلزار

دهد یاد از نهال قامت یار

صنوبر چون جوانان دوش بردوش

سمن چون دلبران سیمین بناگوش

چو آب خضر بخشد عمر جاوید

دمی آسودگی در سایهٔ بید

سحر نرگس خمار آلوده خیزد

شکر خند از دهان غنچه ریزد

چو مستان ارغوان را دست ایام

شراب ارغوانی کرده درجام

فروزان لاله همچون روی مستان

شقایق چون عذار می پرستان

سحر گاهان نسیم آهسته خیزد

چنان کز برگ گل شبنم نریزد

بجنباند چنان آئینهٔ آب

کزان جنبش نیفتد عکس در تاب

چمن را ابر آزاری نوازد

بباراني که خاکش گل نسازد

ترشحهای ابر از هر کناری

چنان خیزد که بنشاند غباری

نقاب افکنده باد از چهرهٔ گل

گرفته شور در شوریده بلبل

دل شوریدگان را برده ازدست

پریشان ناله های قمری مست

چو دست میفروش از پنجهٔ تاك

می گلگون چکد بر سبزهٔ خاك

بسیر گل ز هر سو گلعذران

پریشان مو چو ابر نوبهاران

چمان در هر چمن بالنده سروی

خرامان هر طرف زیبا تذروی

پری پیکر بتان چون سرو همدوش
همه چون گل پرند و پرنیان پوش
گرفته هر گلی در هر کناری
بیای گلبنی دست هزاری
همه در باغ جان زیبا نهالان
همه در راغ دل رعنا غزالان
همه سحر آفرین در خوش‌بیانی
همه جادو زبان در همزبانی
همه آگه ز طرز دل ربائی
همه زود آشنا در آشنائی
همه از تاب می افروخته گل
خمارین نرگس و آشفته سنبل
سهی بالا جوانان سمنبر
چو غلمان بهشتی روح پرور
همه بر گرد گل سنبل دمیده
همه مشگین رقم‌برمه کشیده

همه بر تخت خوبی تاجداران
در اقلیم نکوئی شهریاران
همه سرخوش زجام ارغوانی
همه جویای عیش و کامرانی
همه چون شاخ گل پیمانه دردست
تماشائی خراب و باغبان مست
کنون کاندر سر هر کس هوائیست
بهر شاخی ز هر مرغی نوائیست
مبارك عیدی و خوش روزگاریست
خجسته فصلی و خرم بهاریست
قدح در دست مستان برلب‌جوست
کف ساقی ز مینا رشك مینوست
که گفتت درچنین فصلی غمین باش
چو من تنها نشین خلوت گزین‌باش
مرا با آنکه وقت ازمن گذشته‌است
چوشام هجر روزم تیره گشته است

گرم پیرانه سر بودی دماغی
دماغ از باده می شستم بباغی
ولی پیری چنانم برده از کار
که نشناسم می ازخون وگل‌ازخار
تورا امروز نوروز جوانی است
زمان عیش و وقت کامرانی است
به پیران کهن غم سازگار است
تو شادی کن ترا باغم چه کاراست
زمان خوشدلی تنگ است در یاب
شتاب عمر بین در عیش بشتاب
بساط از خانه بیرون ده که وقتست
قدم بر طرف هامون نه که وقتست
چمن پیرائی دست صبا بین
صبارا در چمن صنعت نما بین
گزین همصحبتی روشن روانی
خردمندی ظریفی نکته دانی

جهان پیموده‌ای آگه زکاری
ز غم فرسوده‌ای کامل عیاری
زجزو آشنائی نکته دانی
رموز عشق را روشن بیانی
چو من دردوستی صاحب وفائی
ز کین بیگانه با مهر آشنائی
که درپای دلش از گلعذاری
بود خاری و دامن گیر خاری
ز خود رائی جفائی دیده باشد
جفا از بی وفائی دیده باشد
شب هجرش جگر خون کرده باشد
سرشکش چهره گلگون کرده باشد
دلش را خورده باشد شیشه برسنگ
رخ از غم کرده باشد کهربا رنگ
ره کوی بتی پیموده باشد
سری برخاك پائی سوده باشد

برخساری نگاهی کرده باشد

بدل دزدیده آهی کرده باشد

گهی صحرا نورد وادی عشق

در آن وادی رفیقش هادی عشق

ز همرازیش جان‌را بهره‌ور کن

بهمراهیش‌بر هرسو گذر کن

گهی در دامن دشتی روان شو

گهی برگشته‌ای‌دامن‌کشان شو

نسیم آسا گهی بر سبزه بگذر

گهی بر گل گهی بر لاله بنگر

گهی سوی سمن که یاسمن بین

بهر جا روی یار خویشتن بین

گهی بشنو پیام‌آشنائی

ز نالان مرغك دستان سرائی

گهی بادوستان بنشین و یاران

گهی خوش بگذران با گلعذران

گهی پنهان بامید نگاهی

سر ره گیر بر مژگان سیاهی

گهی با همزبانان همزبان شو

گهی با مهربانان مهربان شو

تمتع جوی هر جا بیدرنگی

ز هر گل بوئی از هر لاله رنگی

بروز ابر درباغی وطن کن

چو گلبن تکیه بر سرو چمن کن

بآهنگ تذروان خوش آواز

ببانگ بلبلا ن نغمه پرداز

چو نرگس بر لب جوئی قدح گیر

چو شاخ گل ز گلروئی فرح گیر

دل از کف ده عوض بستان زساقی

مئی کز لعل ساقی مانده باقی

که این می چارهٔ افسردگان است

روان بخش دل ازغم مردگان است

بهار عمر را وقت آنقدر نیست
چو فصل گل دو روزی بیشتر نیست
بهوش اربلشی از غم خسته باشی
بمستی کوش کز غم رسته باشی
چو گفت این پند پیراز مهربانی
لبش خاموش گشت از درفشانی

جواب دادن جوان پیر را

بر آورد آن جوان با خاطر تنگ
خروشی دلخراش از سینه‌چون‌چنگ
بگفت ای مرشد دانای اسرار
بهر گوشی نوائی شد سزاوار
بر بلبل ز گل افسانه نیکوست
حدیث شمع با پروانه نیکوست
بیاران قصهٔ یاران خوش آید
بمستان نقل میخواران خوش آید
کسی کاندر سرش سودای لیلی‌است
ز سلمی یا سعادش کی تسلی است

بشیرین هر که را پیوند جان است
وصال شکرش بر دل گران است
نداند گلشنی جز سینهٔ ریش
نجوید نو گلی جز گلبن خویش
بمن غم مهربان یار است بگذار
مرا با غم سر و کار است بگذار
به گلشن خاطری رغبت نماید
که از سیر و گل سروش خوش‌آید
بمحفل خوشدلی آرام گیرد
که شاد از دست ساقی جام گیرد
فسون با من کم از میخانه میگو
اگر میگوئی از ویرانه میگو
اگر چه گفته یونانیان است
که می جان‌پرور روحانیان است
نشاط آموز دلهای نژند است
پسند طبع هر هشکل پسند است

دماغ عارفان ز آن عنبرین بواست
صفای صوفیان از صافی اوست

ازو کوی مغان عنبر فشان است
وزو روی بتان رشك جنان است

حکیمان جمله کز دانشورانند
علاج جهل را جز می ندانند

خلل درکار عقل از باده نقل است
که می‌هرقطره‌اش دریای‌عقل است

چنان آئینهٔ جان میزداید
که در وی عکس جانان مینماید

غم دیرینه گر در سینه داری
چه غم گر بادهٔ دیرینه داری

که جام‌باده کز جم یادگار است
مزاج اهل غم را سازگار است

دو چیز آرد پس ازپیری‌جوانی
رخ گلرنگ و راح ارغوانی

دو چیز اندوه‌برد از خاطر تنگ
نی خوش نغمه ومرغ خوش آهنگ

ولی گر نغمهٔ نی در بهار است
نباشدخوش چو دور از روی‌یاراست

اگر جانان نباشد جان نباشد
چه سود از جان اگر جانان نباشد

مبادا عیش بی یاران جانی
که بی‌یاران غم آرد شادمانی

جفا کش چون وفا کیشان‌نباشند
پریشان باش اگر ایشان نباشند

چو خالی گشت بزم از میگساران
حریفان جملگی رفتند و یاران

ز صافی مشربان کس نیست باقی
نه مینا ماند و نه صهبا نه ساقی

کنون تار طرب بگسسته بهتر
نی مطرب چو دل بشکسته‌بهتر

بهاران کو پس از یاران نیاید
سحر گل نشکفد باران نیاید
بباران ابر گرد از گل نشوید
غزل درعشق گل بلبل نگوید
چو آیم سوی باغ از منزل تنگ
چه بینم کز غم آساید دل تنگ
نه خندان غنچه نه سرو از غم آزاد
نه گل خرم نه بلبل خاطرش شاد
فلك را جور بی اندازه گشته است
جهان را رسم آئین تازه گشته است
هزار امروز هم آواز زاغ است
گل از بی رونقی ها خارباغ است
نبالد سرو از پژمردگی ها
بنالد قمری از افسردگی ها
مبارك فال مرغان جغد شوم است
همایون پر هماهم بال بوم است

سها در جلوه گاه خود نمائی است
بمهرش دعوی صاحب ضیائی است
بتیغ ار زیز جوهر میفروشند
صفا خارا بگوهر میفروشند
دری کش جز کف شاهان صدف نیست
بهایش قیمت مشتی خزف نیست
چراغ جهل را پرتو دروغ است
فروزان شمع دانش بیفروغ است
وفا را اسم و رسمی در میان نیست
ز یاری نام و وز یاران نشان نیست
جهان را خرمی با رفتگان رفت
بغم ماندیم ما و کاروان رفت
کنون در هیچ سو بانگ جرس نیست
در این وادی کسی فریاد رس نیست

پاسخ پیر بجوان

بگفتش پیر کای فرزانه فرزند
دل از دور فلك میدار خرسند

که این گردندهٔ دیرینه بنیاد
که دهقانی است چابکدست واستاد
دراین بستان کند هرلحظه کاری
بیارد از پس هر دی بهاری
غم هر بوده و نابوده تا چند
حکایت گفتن بیهوده تا چند
چو رندان خیز وچابك دستئی کن
ز جام نیستی سرمستئی کن
رها کن عقل ر رو دیوانه میگرد
چو مستان بر در میخانه میگرد
که‌ازمیخانه‌یابی‌روشنائی
کنی با پا کبازان‌آشنائی

باز جوابدادن جوان پیر را

جوان گفتش که ای پیر خردمند
نمیگویم ز گفتن لب فرو بند
چرا کز لطف خویشم بنده کردی
ز فیض دم دلم را زنده کردی

چو دریا درفشان از جوش منشین
سخن سر کرده‌ای خاموش منشین
ولی بگذر ازاین افسانه گفتن
حدیث از مطرب و میخانه گفتن
که من خوی زمان را میشناسم
سرشت آسمان را می شناسم
فلك را عادت دیرینه این است
که با آزادگان دایم بکین است
بجان میپرورد بی حاصلی را
کزو دل بشکند صاحبدلی را
فکم اعلی بلیداً فوق راس
و اجلی صد ره من هم‌باس
وکم اعطی لبیباً کاس یأس
سقاه الله من بأس بکاس

تمثیل

شنیدم وقتی از فرزانه استاد
در این خاکی طلسم سست بنیاد
خوش الحان طایری در بوستانی
بشاخی ریخت طرح آشیانی

بمحنت خار و خاشاکی کشیدی
بر آن شاخش بصد امید چیدی
خس وخشکی که برخاری فزودی
نمودی از شعف دلکش سرودی
چو طرفی زان خراب آباد کردی
ز شادی نغمه‌ای بنیاد کردی
چو وقت آمد که بختش یاور آید
گل امیدش از گلبن بر آید
در آن فرخنده جا منزل گزینند
در آن خرم سرا خوشدل نشینند
که ابری ناگهان دامن کشان شد
وزان برقی عجب آتش فشان شد
شراری ریخت در کاشانهٔ او
که یکسر سوخت عشرت خانهٔ او
بجا نگذاشت در اندك زمانی
از آن جز مشت خاکستر نشانی
چو دید این بازی ازچرخ غم اندوز
کشید از دل چو برق آهی جهانسوز
نه دست آنکه با گردون ستیزد
نه پای آنکه از گردون گریزد
بگرییدی گهی بر خویشتن سخت
بخندیدی گهی از سستی بخت
دلش هرچند زخمی بس عجب داشت
ولی دامان صبر از دست نگذاشت

غبار از خاطر آشفته میرفت
فریب خویشتن میداد و می‌گفت :
بدل گو باش خاشاکی بخاکی
چو درکف هست خاکی نیست باکی
جهان گرجمله از من رفت گو رو
ز مشتی خاك ریزم طرحی از نو
ور از برقم برون شد خرمن ازدست
بحمدالله کفی خاکسترم هست
بسازم بستر از خاکستر گرم
وزآن پهلو نهم بر بستر نرم
ولی غافل که این چرخ دل آزار
چه طرح نو زکین ریزد دگر بار
وزاین غافل که لعبت باز گردون
چه لعبت آورد از پرده بیرون
هنوز این حرف میگفت آن بلاکش
که ناگه صرصری آمد بجنبش
چه صرصر برده شاخ از آشیانها
خراب از جنبش او خانمانها
بیك جنبش اساسش را زجا برد
خراب آباد او باد صبا برد
بر آن بستر که بود از خستگیها
بآن صدگونه‌اش دل بستگیها
چنان زد پشت پا از هر کناری
که شد هر ذره از خاکش غباری

نماندش يك كف خاك آن غم اندیش

كه افشاند زحسرت برسر خويش

فلك تا بوده اينش كار بود است

نه امروزش چنين رفتار بوده است

بدلها بی سبب كين دارد اين زال

نه دين دارد نه آئين دارد اين زال.

مرا بگذار تا خاموش باشم

زبان بندم سراپا گوش باشم

كز اينم بيشتر گفتن نشايد

سخن دارم ولی ناگفته بايد

مخوان از دشت و باغ وراغ نيرنك

بمرغی كامدش اين نه قفس تنك

كه جای جسم وجان هريك جهانی است.

جدا هر طايری را آشيانی است

خدا در هر سری سری نهاده است

دری برهر دل از راهی گشاده است.

بهرجا از قضا كاری وكشتی است

بهر مشت گلی ديگر سرشتی است

چو بر لوح از قلم حرفی نوشتند

گل هركس بی كاری سرشتند

كسی كوخاك پای مقبلان است

هوايش خدمت صاحبدلان است

نيارد سر فرود از بيم و اميد

بتاج كيقباد وتخت جمشيد

نه گنج شايگان خواهد نه شبديز

نه لحن باربد نه بزم پرويز

سرير سلطنت بی داوری نيست

غم صاحب كلاهی سرسری نيست

(دراين موضوع چه‌خوش نظامی ميفرمايد:)

«سرای آفرينش سرسری نيست»

«زمين وآسمان بی‌داوری نيست»

...

زن چون نار درخون جگر جوش

هی خواهی جو به پشمينه ميپوش

دم ازغم زن اگر شاديت بايد

خرابی جو گر آباديت بايد

وگر خواهی ز محنت رستگاری

بكمتر زان قناعت كن كه داری

برو چشم هوا را ميل دركش

پس آنكه خرقه را درنيل دركش

طمع گستاخ شد بانگی براو زن

هوس را نيز سنگی بر سبو زن

اگر روحت ز آلايش سليم است

رسيدی و صراطت مستقيم است

وگر درچاه نفس افتی بخواری

تو معذوری كه بينائی نداری

در این منزل که همراه است همچاه
علایق هریکی غول است در راه
چو مردان بارهٔ دولت برانگیز
بافسون خود ازاین غول بگریز
چو طاوس سرابستان جانی
چو باز آشیان لامکانی
از این بیغولهٔ غولان چه خواهی ؟
نه جغدی خانه درویران چه خواهی !؟
در این کشتی که نامش زندگانی است
نفس بی شبهه دروی بادبانی است
نشاید خفت فارغ در شکر خواب
که افتد کشتی از ساحل بگرداب
در این گرداب نتوان آرمیدن
بباید رخت بر ساحل کشیدن
در این دریا مشو یك لحظه ایمن
منت این خود همی گویم ولیکن :
بدین ملاحی این ناخدائی
ازاین گرداب کی یابی رهائی ؟
ببادی بشکند بازار دنیا
بکاری می نیاید کار دنیا

نه جای تست دل زین گوشه بردار
رهت پیش است ره را توشه بردار
تورا جای دگر آرام گاهی است
وزین سازنده تر آب و گیاهی است
در آنجا بینوایان را بود کار
درآن کشور گدایان را بود کار
در ان درمان فروشان درد خواهند
تن باریك و روی زرد خواهند
ندارد سرکشی آنجا روائی
بکاری ناید آنجا پادشاهی
در این عرصه مشو کج رو چو فرزین
دغا باز است گردون مهره برچین
ادای بد مکن باقول بدیار
که آرد بد ادائی مفلسی بار
اگر خوش عیشی و گر مستمندی
دراین ده روزه کاینجا پای بندی :
چو عنقا گوشهٔ عزلت نگهدار
مرو بر سفرهٔ مردم مگس وار
تردد در میان خلق کم کن
چو مردان روی در دیوار غم کن

نمی‌بینی کمان چون گوشه گیر است
بر او آوازهٔ زه نا گزیر است
مجرد باش برریش جهان خند
زمردم بگسل و بر مردمان خند
علایق بر سرخاکت نشاند
مجرد شو که تجریدت رهاند
غنیمت مرد را بی آب‌و رنگی است
خوشی درعالم بی نام وننگی است
خراب آباد دنیا غم نیرزد
همه سورش بیك ماتم نیرزد
دراین صحرای بی پایان چه‌پوئی
غنیمت زین ده ویران چه جوئی
ازاین منزل که ما درپیش داریم
دلی خسته، درونی ریش داریم
دراین ویرانه گرصد گنج داری
در این کاشانه گر صد رنج داری

گرت کیخسرو وجمشید نام است؛
ورت خلق جهان یکسرغلام است؛
بوقت کوچ همراهی نیابی
ژ کوهی پرهٔ کاهی نیابی
چه خوش میگوید این‌معنی نظامی
توهم خوش بشنو ای جان‌گرامی:
«که مال وملك و فرزند وزن‌وزور
همه هستند همراه تو تا گور
روند این‌همرهان چالاك با تو
نیاید هیچکس در خاك باتو»
دراین بستان گل ونرگس که بوئی
همان سروو همان سنبل که جوئی
دلم میگردد از گفتن پریشان
ولی چون بنگری هر یك ز ایشان
رخ خوبی وچشم دلستانی است
قد شوخی و زلف نوجوانی است

ازاین منزل هرآنگو برنشیند
کسش دیگر دراین منزل‌نبیند
بوقت خود چومردان‌کاردریاب
مشو غافل که این گردنده دولاب
ندارد کار جز نیرنگ سازی
فغان زین حقه و این حقه‌بازی

حکایت

یکی از موبدی پرسید این راز
ز جور چرخ وز انجام و آغاز
جوابش گفت و از احوال این دیر
که دایم میکند گرد زمین سیر
حقیقت کس نشانی باز ندهد
کسی نیز از فلك آواز ندهد
اگر چه سست مهر و زود سیر است
چنین تا دورها دیده است دیر است
دراین پرده خرد را نیست راهی
ندارد دانش آنجا دستگاهی

بدین چشمه که نورت میفزاید
براین ایوان که دورت مینماید
بپای چشم چون شاید رسیدن
ببال روح میباید پریدن
طلسمی این چنین از دور دیدن
کجا شاید در احکامش رسیدن
ازو جز دور سامانی نبینی
تو را آن به خاموشی گزینی
نصیحت گر ز موبد گوش داریم
لب از این گفتگو خاموش داریم
بجز توفیق یاری نیست اینجا
بجز تسلیم کاری نیست اینجا
جهان را بی ثباتی رسم و دین‌است
همیشه عادت دنیا چنین است
کسی آغاز و انجامش نداند
همان بهتر که کس نامش نداند

سپس قول مرا گر گوش داری
بینی روی کس گر هوش داری
نار عشق دل بر کس نبندی
گر چون ابلهان برخود نخندی
ف عشقت ا گر دامن بگیرد
نب هجرت به پیرامن بگیرد
سراغ دلبران ساده کم جو
تدیث از مطرب و میخانه کم گو
به خوش گفت آن برهنه پای سرمست
جو رخت ازطرف این ویرانه بربست
که دنیا محفلش سوری ندارد
نشیدم باده اش زوری ندارد
نی میکش که بزمش لامکان است
ی میجو که کویش بی نشان است
مستی گر چه شوری در سرم هست
لی شوق شراب دیگرم هست

شرابی نی کزان میخانه مینوست
سرای میفروشان عنبرین بوست
مئی زآلایش هر شبهه ای پاك
خمش آئینهٔ اسرار افلاك
مئی جامش روان سینه چاکان
مئی مینای آن دلهای پاکان
مئی کز خطهٔ عقلش سفرهاست
مئی کز عالم عشقش خبرهاست
مئی دور از مذاق خود فروشان
صفا بخش درون دردنوشان
مئی کز سر وحدت خواندم راز
ز اطوار حقیقت گویدم باز
مئی پرورده در خمخانهٔ غیب
شراب میکشان بزم لاریب
کزآن پیر طریقت جرعه نوش است
همه بیهوشی اما عین هوش است

جام وحدت آنانی که مستند:
عالم را بسر ساغر شکستند
م کن قطره‌ای از روی یاری
ازان باده گردشیشه داری
پیش افسانه ام در بردل وبال است
ین از عشق گو عـالم خیال است

ر دیگر جواب دادن پیر جوان را

این بشنید آن روشن روان پیر
اب از نکته دانی کرد تقریر
ت ای در غم آموزی نو آموز
کار بلای عافیت سوز
دستی سفر در وادی عشق
ر دارد گذر در وادی عشق
ین صحرا گذشتن صعب کاری است
ن غلطیده اش هر سو شکاری است
نی است کان سامان ندارد
لی دارد که آن پایان ندارد

بدین ره در شدن کاریست مشکل
نه مقصد دیده نه مقصود حاصل
خرد را پای در این راه لنگ است
بهر گامش هزاران گونه سنگ است
در آن نه منزلی نه مأمنی هست
پس هر سنگ پنهان رهزنی هست
زهر دامن بهر خاریش تاری است
صد از ره مانده‌اش در هر کناری است
سراسر رهرو آن وادی عشق
خرابی خوانده اند آبادی عشق
سفیر عقل اگر روح الامین است
که فرخ طایر طوبی نشین است
در آن وادی که عشق آتش فروزد
اگر جنبد پر وبالش بسوزد
حکیمان اینهمه دُرها که سفتند
همان زین داستان حرفی نگفتند

جام خموشی به درین سربسته راز است

عالم که شب کوتاه و افسانه دراز است

دستم کوتاه و این شاخ از بلندی دسترس نیست

باز گل این باغ چیدن حدکس نیست

تمام شد